

موفقیت‌های نسترن، تلخکامی‌های ستایش

دوستان و آشنایان نسترن، جلوی تلویزیون نشسته و منتظر بودند. نسترن به همه آنها ساعت شروع برنامه را گفته و سفارش کرده بود در آن ساعت کانال یک را بگیرند و سریال جدیدی را که قرار است پخش شود به دقت تماشا کنند چون او، برای اولین بار نقش اول را حرف زده است! دوستانش با خوشحالی این خبر را منتشر کرده بودند، البته خیلی‌ها از مدتی قبل می‌دانستند او در سریالی که به زودی به روی آنتن خواهد رفت حرف زده و در آن بعد از ظهر جمعه زمستانی دیگر کل ساکنین شهرک آموزشگاران خبر داشتند قرار است چه اتفاقی بیفتد. خود نسترن با این که سعی می‌کرد خوددار باشد و احساساتش را نشان ندهد، از همه بیشتر هیجان داشت، البته جای هیچ نگرانی نبود، چون اساتیدش به اتفاق به او گفته بودند که کارش را به نحو احسن انجام داده ولی خب قضاوت مردم هم شرط بود، نظر نهایی را آنها می‌دادند.

برنامه شروع شد، خانم پولادی بورژوآی بی‌اعتنا که برنامه‌های تلویزیون را خیلی به ندرت تماشا می‌کرد، در آن لحظه چنان محو تماشای آن انیمیشن کارتونی شده بود که گویی در حال تماشای یک شاهکار سینمایی است. بله، اولین نقش مهم و طولانی نسترن، یک شخصیت کارتونی بود. به نظر بی‌اهمیت می‌رسید، ولی همان موجب شهرتش شد. تا دهان باز کرد و صدایش شنیده شد تمام کسانی که نسترن را می‌شناختند گفتند: این صدای نسترنه! همان طور که پاتی قبلاً اظهار نظر کرده بود، صدای او در میکروفون بسیار زیبا تر و تاثیر گذار تر به گوش می‌رسید...

از روز بعد در شهرک کسی نبود که نسترن را نشناسد. او حسابی اسم در کرده بود. موفقیت آن سریال هم باعث شد به مرور زمان نامش بر سر زبانها بیفتد. حتی یک مجله معتبر مصاحبه‌ای با او انجام داد و از نسترن به عنوان یکی از پدیده‌های گویندگی که تنها با ۱۶ سال سن، جای شخصیت‌های اول حرف می‌زند، نام برد. می‌توان گفت زمستان ۷۰ فصل اقبال او بود. به فاصله کمی پس از موفقیت آن سریال، کارهای دیگری به او پیشنهاد شد که در میان آنها نام یک کار سینمایی هم به چشم می‌خورد. همه به دنبال نسترن بودند و در به خدمت گرفتن صدای زیبا و گوش نواز و تاثیر گذارش، با هم رقابت می‌کردند. اما گوینده نوجوان و با اراده که اندیشه‌های تازه‌ای در ذهن داشت به تمامی درخواستها پاسخ منفی داد، او مصمم شده بود که کارش را به طور اصولی و از روی حساب و کتاب ادامه دهد و بنابراین در قدم اول، به رغم مخالفت والدینش و به ویژه مادرش، رشته تحصیلیش را تغییر داد و وارد هنرستان صدا و سیما شد. به موازات آن همکاری خود را به صورت نیمه وقت با رادیو و تلویزیون نیز ادامه می‌داد. صبحها مدرسه می‌رفت، بعد از ظهرها به استودیو. در ضمن ارتباطش را با استاد آوازش - کسی که برای اولین بار استعداد هنریش را کشف و به دیگران معرفی کرد - قطع نکرده بود و در کنار تمام گرفتاریهایش، وقتی را هم به ملاقات با او اختصاص می‌داد. طفلک وقتی به خانه بر می‌گشت آن قدر خسته بود که اکثر اوقات شام نخورده روی تختش می‌افتاد و تا صبح یک کله می‌خوابید. مادرش همچنان ناراضی بود ولی نسترن که عزم خود را جزم کرده بود، با عشق و علاقه به کارش ادامه می‌داد. هیچ چیز مانع پیشرفت و بلند پروازیش نبود. او تصمیم داشت بر اریکه رفیع گویندگی تکیه بزند و از همان موقع خیز بلندش را در جهت اهدافش برداشته بود.

در همین دوران بود که پسری به طور جدی وارد زندگی‌اش شد. بهنام، هنرجوی رشته بازیگری بود که او هم در هنرستان صدا و سیما تحصیل می‌کرد. خیلی زود با نسترن صمیمی شد و به خانواده آنها نیز راه پیدا کرد. حتی شایع شد که با او نامزد کرده چون همیشه با هم بودند و در انظار حضور می‌یافتند. پس از موفقیت‌های مکرر، نسترن چند خواستگار نیز پیدا کرد که البته به همه آنها جواب رد داد. همین مسأله فرضیه نامزدی او با بهنام را قوت می‌بخشید. به هر حال نسترن به

عنوان دختری که به هیچ پسری راه نمی داد در محل شهرت یافته بود و بنابراین از گزند چنین شایعاتی در امان نبود. ولی آنها فقط با هم دوست بودند و از زندگی لذت می بردند. نسترن درخشانترین دوران عمرش را تجربه می کرد و بهنام از این که با دختری زیبا و با وقار، خانواده دار و مشهور آشنا شده خوشحال بود.

درست در همین دوران، ستایش دخترخاله نسترن، داشت بدترین دوران زندگی را سپری می کرد. مدتی بود از گوشه و کنار یک سره بلا بر سرش نازل می شد. انگار تمام بد اقبالها دست به دست هم داده و به یک باره او را آماج قرار داده بودند. طفلک روزگارش سیاه شده بود. دیگر شکی نداشت که اراده ای قدرتمند به انگیزه خرد و له کردنش کمر همت بسته و از هیچ حربه ای برای ضربه زدن به او روی گردان نیست. همه علیه اش بسیج شده بودند، همه او را بایکوت کرده بودند، او به تدریج داشت به همان موجود منزوی و تنهایی تبدیل می شد که پانتهی اراده کرده بود. تصور می کنم نیازی به توضیح اضافی نبود و احتمالاً شما هم از ابتدا مانند ستایش حدس زده اید که سر منشاء رحمت از کجاست و سرنخها همه به چه کسی ختم می شود. بله، پانتهی! او از مدتها قبل نقشه انتقام گیری از ستایش را در ذهنش طراحی کرده و به انتظار فرارسیدن فرصتی مناسب نشسته بود و اینک با جور شدن شرایط، استادانه و بدون آن که هیچ ردی از خود به جای بگذارد، مرحله به مرحله نقشه هایش را در مورد او به اجرا می گذاشت. خانم بی عیب و نقص حالا برای خودش یک گروه داشت که مشکل بود از نسترن، آزیتا و شیرین. آنها در آن دوران در اوج محبوبیت بودند و آوازه نسترن خواه ناخواه بر اعتبارشان افزوده بود. ترکیب زیباترین و پولدارترین دختر شهرک با مشهورترین و خوش صداترین آنها، زوج محبوبی را تشکیل می داد و سرشان از هر جهت شلوغ بود. تمام دخترها می خواستند عضو این گروه باشند، تمام پسرها مایل بودند با اعضای این گروه دوستی کنند. پانتهی به عنوان رهبر گروه، از جمع آوری نفرات بدش نمی آمد، از طرفی برای اجرای نقشه ای که در سر داشت به افراد زیادی نیازمند بود، به همین خاطر حتی الامکان دست رد به سینه کسی نمی زد و با درایت و هوشمندی از هر کس در جهت منافع خود سود می برد و حتی شده به بهانه و امیدهای واهی، عده ای را به خود مشغول نگه می داشت. آنها به دنبال تقرب بودند؟ خب این کار چندان سخت نبود، کافی بود رضایت رئیس گروه را تامین کنند. رضایت ایشان چگونه تامین می شد؟ به راحتی! هر کس ستایش را بیشتر اذیت می کرد، نزد او عزیزتر بود. البته پانتهی آن قدر زرنگ بود که هرگز شخصاً این مسأله را بروز ندهد. سخنگو و هماهنگ کننده برنامه های او - البته در امور دردرس ساز - شیرین بود. او به عنوان عضو غیر محسوس گروه، در جناح رقیب - گروه ستایش معروف به بچه های درخت دوشاخه - نیز فعالیت می کرد، هر چند اخیراً پی به خیانتش برده بودند.

* * *

اوضاع روحی - روانی ستایش اصلاً خوب نبود. در کوچه، خیابان، مدرسه و محله او را اذیت می کردند. پسرها دنبالش می افتادند و مزاحمش می شدند. بازار تهمت و بدگویی پشت سرش داغ بود. معلوم نبود پانتهی به چه ترتیبی حتی نغمه و دوستانش را هم روی کار انداخته بود! اصلاً گویی تمام دنیا با ستایش سر ناسازگاری گذاشته بود. هر کسی از راه می رسید به نحوی اذیتش می کرد. او کاملاً تنها و بی دفاع شده بود و این تنها گوشه ای از آن نقشه پلیدی بود که پانتهی در آن شب بحرانی - شب پس از مهمانی در منزل خانواده بهره بخش - برای ستایش در ذهنش طراحی کرده بود.

ستایش برای رهایی از آزار و اذیت دیگران به ناچار خانه نشین شد. جلسه های زیر درختی به طور کامل تعطیل شدند و گروه بچه های درخت دوشاخه در آستانه اضمحلال قرار گرفت. همه پراکنده شده بودند. فقط آرزو بود که سفت و سخت ایستاده بود و می کوشید انسجام گروه را حفظ کند، ولی در عین جدیت و کوشایی چندان هم موفق نبود، در رفتار صمیمانه و ملایم ستایش رازی نهفته بود که باعث می شد دیگران با رغبت به سویی جذب شوند و با او همکاری کنند، ظاهراً آرزو از این فن بهره بود. با این حال تلاشهای او باعث شد دوستیها همچنان پا بر جا بماند. پانتهی از طریق

یادیش قصد داشت اعضای گروه رقیب را به سوی خود جلب کند، شیرین مامور شده بود زیر پای همه بنشیند و آنها را علیه ستایش بشوراند. نقشه این بود که تا جای ممکن او را بایکوت کنند. اما آرزو موفق شد از این کار جلوگیری کند، او همه را دور هم جمع کرد و با صحبت فراوان متقاعدشان کرد که نباید فریب وعده و وعیدهای کسی را بخورند که تا همین چند وقت پیش حتی به وجودشان نیز اهمیت نمی‌داد، اگر اکنون به آنها روی خوش نشان داده، تنها به این خاطر است که منافعش این گونه ایجاب کرده است.

از آنجا که ستایش بیشتر ترجیح می‌داد در حاشیه باشد، آرزو خود هدایت گروه را بر عهده گرفت، هر چند همه از او حرف شنوی نداشتند، اما عده‌ای هم با او همکاری می‌کردند، جلسات گروه در حیاط خانه رئیس جدید تشکیل می‌شد و در مسیر رفت و برگشت مدرسه، همه با هم بودند و ستایش را احاطه می‌کردند و نمی‌گذاشتند تنها باشد. در هر حال او از درون ویران و به شدت افسرده بود.

* * *

نسترن همچنان بر روی نوار موفقیت گام برمی‌داشت، اجرای ترانه «ای ایرانش» مورد توجه یک موسسه هنری قرار گرفته و بنا بود یک کاست با صدای او تهیه شود. شایع بود که به درخواست خود نسترن، قرار شده موزیکهای متن و پس زمینه را پانتی اجرا کند. نسترن و پانتی که به دوستان جدا نشدنی مشهور شده بودند، در کارهای هنری نیز با هم شریک می‌شدند.

حساسیت پانتی روی آیدین کمتر شده بود. دیگر مانند سابق او را زیر ذره‌بین نداشت، البته وقت نمی‌کرد مراقب او باشد چون به اندازه کافی با نسترن و نقشه‌های سرگرم بود، از طرفی آیدین هم هیچ حرکت مشکوکی دال بر استمرار ارتباطش با ستایش از خود نشان نمی‌داد. پانتی مطمئن شده بود که رشته ارتباطشان را قطع کرده است. اما او سخت در اشتباه بود، آیدین در آن دوران بیش از هر زمان دیگری در کنار ستایش بود. به علت محدودیتهای ایجاد شده، او فقط شبها آن هم به طور کاملاً مخفیانه به ملاقات محبوبش می‌رفت، تمام خطرها از جمله دستگیری توسط شبگردان شهرک به عنوان دزد را به جان می‌خرید، از روی حصار پیرامونی خانه آنها می‌پرید، در باغچه می‌خزید و زیر پنجره اتاقش می‌رفت تا با او صحبت کند، دستهای همدیگر را می‌گرفتند و حرف می‌زدند و پا به پای هم اشک می‌ریختند.

* * *

فرهاد سخت تحت تاثیر قرار گرفته و احساساتش تحریک شده بود. آیدین در بین درد دل‌هایش از شرایط نامناسب روحی ستایش و گفتگوهای شبانه شان برایش گفته و ناخواسته حرفهایی زده بود که دل او را ریش کرده بود. فرهاد آرام و قرار نداشت. با این که مسأله به او ربطی پیدا نمی‌کرد، دلش می‌خواست هر طور شده کاری برای ستایش بکند و از رنج او بکاهد. فرهاد آن دختر مهربان و محبوب را همچون خواهری دوست داشت و به کسی اجازه نمی‌داد اذیتش کند و در مقابل کسانی که چنین قصدی داشتند می‌ایستاد. شاید برایتان سوال برانگیز باشد اما این از ویژگی‌های خاص اخلاقی فرهاد بود. او برای خاطر کسانی که دوستشان داشت حاضر به انجام هر کاری بود؛ حتی اگر از او درخواستی نکرده باشند. وقتی شنید که ستایش چنان دل شکسته شده که هر شب به پهنای صورتش اشک می‌ریزد مصمم شد به مسبب این کار درس خوبی بدهد. او می‌دانست با عامل اصلی هیچ کاری نمی‌تواند داشته باشد چون او از خودش مدرکی به جا نمی‌گذاشت، همه شیرین و نعمه و سایرین را می‌دیدند و رئیس بزرگ در همه حال در پشت پرده مخفی بود. با این همه او تصمیم گرفته بود خودش را وارد ماجرا بکند و از سر شاخه شروع کند تا نهایتاً به ریشه و بنیان برسد.